

حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی سخن رابه خدمت پرورش روحیه میهنی گرفت

در بخش شرقی ایرانزمین در قرنهای سوم و چهارم هجری سخنوران بزرگی پا به عرصه جامعه ما نهادند که زبان ما را با سخن پاس داشتند و بارور کردند؛ ولی درمیان همه آنها فردوسی جلوه‌ئی ویژه دارد که دیگران نتوانستند داشته باشند.

از روزی که عرب با داعیه آشکار و اعلان شده براندازی هویت ایرانی پا به این خاک نهاد و همه چیز را از ایران و ایرانی گرفت بدون آنکه هیچ چیزی در مقابل به او بدهد، شمشیر او با هویت ایرانی چنان کرد که ایرانی حتی نام خویش را نیز از یاد برد و همان نامهایی را بر خود نهاد که اربابان عرب می‌پسندیدند. تخم نهضت ضد عرب‌سروری که در سال ۱۰۱ هجری در کوفه و خراسان پاشیده شد در خلال ۲۸ سال با تلاش و فداکاری و از جان گذشتگی هزاران تلاشگر ایرانی آبیاری شده نهالی تنومند شد و دستگاه حاکمیت جبار عربی را درهم پیچیده تشکیل دولتی داد که هرچند یک خلیفه عرب در رأس نشسته بود، ولی همه امورش در دست ایرانیان بود؛ و پایتخت این دولت نیز به اراده ایرانیان به همان جایی برگشت که قرنهای درازی پایتخت شاهنشاهی ایران بود. نام رمزی «بغداد» (یعنی خداداد) که ایرانیان به این پایتخت دادند بیانگر بازگشت ایران و ایرانی به صحنه تمدن‌سازی بود. ولی هنوز راهی دراز درپیش بود تا ایرانی از کابوس وحشت‌آفرین یک‌قرنه شمشیر خونریز عرب برهد. از این زمان تا یک قرن دیگر، ایرانی هرچند که حکومت میکرد با

مشروعیت گرفتن از امام اهل بیتی که نوادهٔ عموی پیامبر اسلام (یعنی عباس) بود، و هرچند که دولت عباسی در همهٔ نمودهایش شکلی دیگر از همان شاهنشاهی ایران بود با همان آداب و رسوم درباری، با همان برگزاری مراسم پرشکوه جشنهای نوروزِ خسروانی و مهرگان و سده و دیگر جشنهای ایرانی، و هرچند که در ارتش و پلیس و در بازارها و حتی در دربار خلیفه و پایتخت خلافت در محاوراتِ روزمرهٔ مردم، زبان پارسی را میشد زنده و فعال دید، ولی انگاری به ایرانی تلقین شده بود که آنچه را مینویسد و می‌سراید باید به زبان عرب باشد؛ و انگاری که ایرانی هنوز باور نکرده بود که باید همهٔ هویت خویش را به خودش بازگرداند. شاید این به آن علت بود که در زمان ساسانی رسم افتاده بود که زبانِ کهنهٔ پهلوی که از پارتیان به ارث رسیده بود باید زبانِ کتابت باشد- زبانی که عامهٔ مردم کشور با آن آشنائی نداشتند بلکه زبانِ محاوره در میان مردم سراسر کشور ساسانی همان زبانی بود که پارسی نامیده میشد. یعنی در زمان ساسانی یک زبانِ کهنه برای کتابت بود که فقط تحصیل‌کردگان میدانستند، و یک زبانِ زنده و فعال برای محاوره بود. اکنون که دورانِ کابوسی سیادت شمشیر عرب بر ایران و ایرانی به پایان رسیده بود، هنوز عادتِ اینکه زبان کتابت غیر از زبان محاوره است و زبانی است که عامهٔ مردم نمیدانند، نتوانسته بود از میان ایرانیان رخت بریندد، و اینک زبان عرب جای زبان پهلوی را گرفته بود. ولی هرچند که زبان پهلوی بخشی از هویت تاریخی ایرانی بود، زبان عربی به بیگانگانی تعلق داشت که از اعماق بیابانهای عربستان به درون ایران خزیده روزگار درازی آزادی و امنیت و آرامش و آسایش را از ایرانی سلب کرده در درد و رنجی جانکاه نگاه داشته بودند.

ایرانی به خصیصهٔ نژادیش با هیچ قوم و عقیده‌ئی دشمن نبود، به هیچ قومی به دیدهٔ دشمن نمینگریست، از هیچ قومی نفرت نداشت، حتی اگر قومِ هلنی یا قوم عرب بود که از هیچ کوششی برای تخریب هویت او و نابودسازی میراث عظیم

فرهنگیش فروگذاری نکرده بودند و جز بردگی و ذلت برایش نیاورده بودند. همین ایرانی بود که روزگاری بر روی سکه شاهنشاهییش نقش «فیل هِلن» زد تا به هلنی‌هائی که آنهمه آسیبها و گزندها به او زده بودند بفهماند که «ما همهٔ مردم جهان را دوست میداریم حتی اگر هلنی باشند».

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست؛ عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست». چنین بود نگرش ایرانی به جهان و جهانیان. براساس همین بینش بود که در عین حالی که عرب آن کرده بود با ایران و ایرانی که همه میدانیم، بازهم ایرانی کوشید که همهٔ درد و رنج‌هائی که از عرب دیده بود را به فراموشی بسپارد و به انسانها- حتی عربها- درس نیک پنداشتن و نیک گفتن و نیک کردن بیاموزد. مگر نه اینکه زرتشت همواره میگفت: «بارخدا! یا! به من بیاموز که چگونه میتوانم نیک بودن را به انسانها بیاموزم». و مگر نه این بود که هر ایرانی در نگرش به جهان یک زرتشت را در درون خویش داشت؟ و مگر نه این بود که بخشی از سرود نیایش روزانهٔ ایرانی‌ها را ستایش «مهر» تشکیل میداد، که تلقین مهرورزی بود؟

از روز پیروزی نهائی انقلاب ابومسلم خراسانی تا روزی که یعقوب لیث سیستانی با داعیهٔ آشکار و اعلان‌شدهٔ احیای هویت و فرهنگ ایرانی به پا خاست، حدود ۱۱۰ سال فاصله بود. در این دران، اندیشه‌ورانِ دوزبانهٔ ایرانی یعنی شاعرانِ برجسته، موسیقی‌دانان بزرگ، تاریخ‌نگارانِ معتبر، مفسرانِ نام‌آور، حدیث‌نگاران، فقیهان و فیلسوفان با تألیفات بزرگی که به زبان عربی میکردند به ساختن و پرداختنِ تمدن و فرهنگی مشغول بودند که تمدن و فرهنگ اسلامی نام گرفت ولی مایه‌های اصیلش ایرانی بود؛ و تمدنی را ساختند که شکوهش تا امروز چشم جهان را خیره میکند. برای پروردن همین تمدن بود که ایران- این مادرِ همیشه‌بارور- بزرگمردانی همچون فرزندان برمک، فرزندان سهل سرخسی، برادرانِ موصلی، رازی، فارابی، پورسینا، خوارزمی، بوریحان بیرونی و جز آنها را از زهدانِ خویش بیرون داد.

هرچند که در زمان طاهر پوشنگی (ذوالیمینین) و فرزندانش، ایرانیانی در خراسان اندک اندک به تمرین سخنوری به زبان پارسی پرداختند، و برای دل خودشان به زبان میهنی‌شان شعر گفتند، و نامهای شاعرانی چون محمود وراق، ابوسلیک جرجانی (اهل جرجانیه خوارزم درجنوب دریاچه آرال)، فیروز مشرقی و چندتنی دیگر از دوران طاهری برجا است، ولی با آمدن یعقوب لیث که نهیب زد «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» سخنوران پارسی سرا با جرأت پا به میدان ادب نهادند. این داستان را از روی تاریخ سیستان میخوانیم:

پس شعرا اورا (یعنی یعقوب لیث را) شعر گفتندی به تازی. چون شعر برخواندند، او عالم نبود، اندر نیافت. محمد ابن وصیف [سگری] حاضر بود و دبیر رسائل او بود و ادب نیکو دانست. و به آن روزگار نامه پارسی نبود. پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد ابن وصیف پس از آن شعر پارسی گفتن گرفت. و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت... بسام گرد از آن خوارج بود که به صلح نزد یعقوب آمده بودند. چون طریق محمد ابن وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت، و ادیب بود... باز محمد ابن مُحَمَّد هم سگری (یعنی سیستانی) بود، مردی فاضل بود و شاعر. نیز پارسی گفتن گرفت... پس از آن هرکسی طریق شعر گفتن برگرفتند. اما ابتدا اینان بودند. و کسی [از ایرانیان مسلمان] به زبان پارسی شعر یاد نکرده بود، الا ابونواس، میان شعر خویش سخن پارسی، طنز را، یاد کرده بود.

امیران سامانی که وارثان قلمرو صفاریان بودند همین راه را دنبال کردند، و سخنوران پارسی‌گو را زیر چتر حمایت گرفته در شکوه بخشیدن به ادب پارسی (و همچنین تمدن ایرانی) کوشیدند. در زمان آنها چندین سخنور برجسته در عرصه

ادبیات پارسی ظهور کردند، که متأسفانه آثارشان به دست ما نرسیده و همه مورد دستبرد حوادث واقع شده از بین رفته‌اند. معروفترین ادیب و هنرمند دربار امیر نصر اول رودکی بود که سُرآینده و خواننده و نوازنده بود، و اندکی از سروده‌هایش که از دستبرد حوادث مصون مانده به دستمان رسیده است، درحالی که مجموعه سروده‌های او دهها هزار بیت شعر بوده است. رشیدی سمرقندی گوید: «شعر او را برشمردم سیزده صد هزار؛ هم فزون آید گرش چونان که باید بشمری» (که البته این یا اغراق است، یا سیزده ده هزار بوده و نساخان به سیزده صد هزارش تبدیل کرده‌اند). از جمله کارهای رودکی به نظم کشیدن داستانهای کليلة و دمنه بوده که به درخواست امیر نصر اول سامانی صورت گرفته بوده است. فردوسی گوید:

گزارنده را پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خواندند
 بیوست - گویا - پراکنده را بسفت این چنین دُر آکنده را

دیگر پارسی سُرآیان عهد سامانی که نامشان به ما رسیده، و گاه سروده‌هایی از آنها به عنوان شاهد لغتی در کتابهای فرهنگ لغت بازمانده، اینهايند: شهيد بلخی، ابوحفص سغدی، خبازی نیشابوری، تخاری، ابوشکور بلخی، احمد برمک، بانو خجسته سرخسی، بانو شهره آفاق، ابوطاهر خسروانی، ابوالمؤید بلخی، طخاری، ابوالمثل، یوسف عروضی، امیرآغاجی، کسائی مرزوی، ابوالحسن لوکری، استغنائی نیشابوری، ابواسحاق جویباری، اورمزدی، جلاب بخاری، ابوشعیب هروی، شاخسار، خفاف، سرودی، زرین کتاب، حکیم غمناک، شاکر بخاری، ابوالقاسم مهرانی، عبدالله عارضی، قریع الدهر، ابوسعید خطیری، لمعانی، ابوحنیفه اسکاف، غواص گنبدی، علی قرط اندگانی، ابوشریف، صفار مرغزی، و ابوعاصم.

دوران سامانی دوران تلاش فکری ایرانیان خراسان در راه بازشناسی ایران و ایرانی به شمار می‌رود. در این دوران بزرگانی در خراسان سر بر آوردند که پس از خودشان برای همیشه مایه افتخار ایرانیان بوده‌اند و هستند. یکی از اینها ابوشکور

بلخی بود که تاریخ داستانی ایران باستان را در کتابی به نام آفرین نامه به نظم کشید. پس از او دقیقی همین کار را دنبال کرد و به تنظیم داستانهای تاریخی ایران به سیاق ابوشکور بلخی ادامه داد، و سروده‌هایش را شاهنامه نامید. ولی ایرانگرایی شدید دقیقی و احتمالاً تأکید او بر روی به‌دینی ایرانیان باستان و موضوع پیامبری زرتشت به ترور او منجر شد؛ و بعد از او کسانی که از او خوششان نمی‌آمد اتهاماتی براو بستند تا شخصیتش را خدشه‌دار سازند. فردوسی که ستایندهٔ دقیقی است در یک سخن اشاره‌وار دربارهٔ او چنین گفته است:

جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود
یکایک از او بخت برگشته شد به دست یکی بنده‌ئی کشته شد

شاهد عظمتِ دقیقی بخش کوچکی از سروده‌های او شامل بر هزار بیت است که فردوسی وارد شاهنامهٔ خودش کرد و جاودانه‌اش ساخت. یکی از سروده‌های دقیقی نشان می‌دهد که خانوادهٔ او هنوز بردین مزدایسنا بوده و اسلام را نپذیرفته بوده‌اند. او چنین گوید:

دقیقی چار خصلت برگزیده است به گیتی از همه خوبی و زشتی
لبِ یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ می خون‌رنگ و کیشِ زرده‌شتی

محققان علت ترور او عقاید تند و ایران‌گرایی شدیدی او بوده که خوشایند فقیهانِ زمان نبود و غلامان ترک را واداشته‌اند تا وی را سر به نیست کنند. البته مزدایسن بودنِ دقیقی خوشایند کسانی نیست که امروز هم علاقه دارند هیچ غیرمسلمانی را در عرصهٔ ادب و فرهنگ ایرانی فعال نبینند و من اصراری ندارم که علاقهٔ اینها را جریحه‌دار کنم.

ابوالمؤید بلخی یکی دیگر از ایران‌دوستان آن عهد بود که در کنار ابوشکور و دقیقی، در زمینهٔ تاریخ داستانی ایران باستان و احیای افتخاراتِ ایرانیان کارهای ارزشمندی کرده بوده و کتابش را **شاهنامه** مینامیده است.

سرآمد همه اینها فردوسی توسی بود. کارهایی که این بزرگان کردند با آمدن فردوسی به اوج رسید. فردوسی دنباله کار آنها را گرفت، سروده‌های دقیقی را که ناتمام مانده بود سرمشق قرار داد و شاهنامه خودش را با سی سال تلاش شبانه‌روزی به نظم کشید و تا پایان عهد سامانی به پایان رساند. او در این دوران سی ساله با صدها تن از پیران آگاه به گذشته‌های پرافتخار ایرن مصاحبه کرد (پیرسیدم از هر کسی بی‌شمار) و از سخنانشان یادداشت برداشت، هر ورق‌پاره‌ئی که داستانی از شکوه گذشته ایران را در لابلای خویش نهمان میداشت و در گوشه‌ئی نهمان داشته شده بود را با زحمت بسیار به دست آورد و گرد فراموشی را از چهره آن زدود؛ و از مجموع همه اینها کتابی فراهم آورد که آئینه تمام‌نمای شکوه و شوکت و عزت ایران و ایرانی است. ما وقتی شاهنامه فردوسی را مطالعه میکنیم به خوبی درمی‌یابیم که آن بزرگمرد دهگان‌زاده توسی چه رنجها برای گردآوردن اینهمه معلومات درباره گذشته‌های ایران و ایرانی تحمل کرد، و شاهنامه را با چه جان‌کندنی‌ئی برای ما فراهم ساخت، تا ایرانی بدانند که که بوده، در کجا بوده، اکنون در کجا قرار دارد، و چه باید بکند تا دوباره به آن جایگاهی که شایسته و بایسته‌اش است برگردد. فردوسی از شیرۀ جان خویش مایه گذاشت تا این را به ایرانی بیاموزد؛ زیرا که او تا دیده به جهان گشوده بود جز به ایران و ایرانی نیندیشیده بود.

آغاز و پایان سرایش شاهنامه در زمان سامانیان

فردوسی در نخستین پس‌گفتاری که بر شاهنامه نگاشته است تصریح میکند که شاهنامه شامل شصت هزار بیت شعر در بهمن ماه ۳۸۹ق (برابر با ۳۷۷ خورشیدی) به پایان رسیده است؛ و در دومین پس‌گفتارش که پس از بازخوانی و تصحیح شاهنامه به سال ۳۸۴ خورشیدی نگاشته تصریح کرده است که سرایش شاهنامه ۳۰ سال وقت گرفته است. در پس‌گفتار نخست یادآور میشود که به ۶۵ سالگی رسیده، و در

پسگفتارِ دوم میگوید که ۷۱ ساله شده است. و چونکه شاهنامه را ۳۰ سال پیش از آن آغاز کرده بوده، پس آغاز سرایش شاهنامه در حوالی سال ۳۵۵ خورشیدی و در اواخر سلطنت امیر منصور اول سامانی (۳۴۰-۳۵۶خ) بوده است. به این ترتیب آغاز و پایان سرایش شاهنامه تماما در دوران سلطنت سامانی بوده است.

او در پسگفتار نخستش اشاره میکند که «جهاندار» تنگدست است و نمیتواند ارج گذاری شایسته از کار بزرگ او به عمل آورد. این «جهاندار» تنگدستی که فردوسی از او یاد کرده است امیرمنصور دوم - آخرین امیر سامانی - است که دو سال پیش به سلطنت رسیده بود و با روی کار آمدنش کشور سامانی گرفتار رقابت قدرت غلامان ترک شد که به مقام عالی ارتش سامانی رسیده بودند. امیرمنصور دوم در بهمن ماه ۳۷۷ خورشیدی در یک کودتا توسط غلامان ترک ارتش از میان برداشته شد و کودک خردسالش عبدالملک به سلطنت رسید. یکسال پس از آن دولت سامانی نیز با یورش بزرگ قبایل ترک ناحیه شرق سیحون به درون سُغد (ماوراء النهر) برافتاد، و خراسان بعنوان میراث سامانی ها به محمود سبکتکین رسید که سپهسالار دولت سامانی بود. وقایعی که منجر به برافتادن دولت سامانی شد زمانی رخ میداد که فردوسی سرودن شاهنامه را به پایان رسانده مشغول بازخوانی و تصحیح آن بود. پس گفتاری که فردوسی به مناسبت پایان یافتن سرایش شاهنامه، در آخرین سال عمر دولت سامانی سروده است را با هم میخوانیم:

سپاس خداوند دانا کنم	روان و خرد را توانا کنم
توانا خداوند بر هر چه هست	خداوند بالا و دارای پست
فرسستم درود فرستاده اش	گـزین گـزینانِ آزاده اش
محمد که از بودنی ها سر او است	خداوند را از همه روی دوست
که ایزد ز یارانش خشنود باد	روان بداندیش پردود باد
چو شد آخر این داستان بزرگ	سخنهای آن خسروان سترگ

بروز سیم، نی بشب، چاشتگاه
 که تازیش خواند محرم بنام
 اگر سال نیز آرزوت آمده است
 مه بهمن و آسمان روز بود
 چو خواهشگری و نیازم نبود
 چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
 به تاریخ شاهان نیاز آمدم
 کهن گشت این نامه باستان
 همی نو کنم نامه‌ئی زاین نشان
 بُود بیت: شش بار بیور هزار
 نییند کسی نامه پارسی
 که گر باز جویند از او بیت بد
 بزرگان و بادانش آزادگان
 نشسته نظاره من از دورشان
 جز احسنت از ایشان بُد بهره‌ام
 سر بدره‌های کهن بسته شد
 از آن نام‌ور نامداران شهر
 که همواره کارم به‌خوبی روان
 حُیی قُتیبه است از آزادگان
 از اویم خور و پوشش و سیم و زر
 نیم آگه از اصل و فرع و خراج
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه
 وز آزار خوانندش ماه حرام
 نهم سال و هشتاد با سیصد است
 که کلکم به این نامه پیروز بود
 بر این در بیستم زبان حسود
 فزون کردم اندیشه درد و رنج
 به پیش اختر دیرساز آمدم
 زگفتار و کردار آن راستان
 کجا یادگار است از آن سرکشان
 سخنهاى شایسته آب‌دار
 دو بیور به ابیات هر بار سی
 همانا که باشد کم از پنج صد
 نوشتند یکسر همه رایگان
 توگفتی بُدم پیش مزدورشان
 بکفت اندر احستشان زهرام
 واز آن بند، روشن دلم خسته شد
 علی دیلمی بود کاو را است بهر
 همی داشت آن مرد روشن‌روان
 که از من نخواهد سخن رایگان
 از او یافتم جنبش و بال و پر
 همی غلتم اندر میان دواج
 مرا بر سر گاه بودی نشست

در دومین پسگفتار شاهنامه که در زمانی سروده شده که خراسان و سیستان به سلطان محمود رسیده بوده نیز هنوز نام و نشانی از سلطان محمود به دست داده نشده است. این پسگفتار را نیز میخوانیم:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک	همی زیر بیت اندر آمد فلک
زمانم سر آورد گفت و شنید	چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بُن	ز من روی کشور شود پرسخُن
هر آنکس که دارد هُش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام
من این نامه شهریاران پیش	بگفتم بدین نغز گفتار خویش
ز ابیات غرا دوره سی هزار	مر آن جمله در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند	ز کوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و زخفتان و خود	ز صحرا و دریا و از خشک رود
ز گرگ و ز پیل و ز شیر و پلنگ	ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو	کاز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی به روز مصاف	ز گردان جنگی گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب	چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد	چو ضحاک بدکیش بی دین و داد
چو گرشاسب و سام و نریمان گرد	جهان پهلوانان با دست بُرد
چو هوشنگ و تهمورس دیوبند	منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاووس و کیخسرو تاج ور	چو رستم چو روئین تن نامور
چو گودرز و هشتار پور گزین	سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسب را	ز ریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسب کاندز شمار سپهر	فروزنده تر بُد ز تابنده مهر

چو دارای داراب و بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او
 چو پیروز هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران و گردنکشان
 همه مرده از روزگار دراز
 چو عیسا من این مردگان را تمام
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخی بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 اگر منصفی بودی از راستان
 بگفتی که من در نهاد سخن
 جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
 سخن گستران بیکران بوده‌اند
 ولیک ارچه بودند ایشان بسی
 بسی رنج بردم در این سال سی
 سکندر که بُد شاه شاهنشاهان
 چو بهرام و نوشیروانِ نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفتمن نامشان زنده باز
 سراسر همه زنده کردم به نام
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 که اندیشه کردی در این داستان
 بداده‌استم از طبع داد سخن
 از این بیش تخم سخن کس نکشت
 سخنها بی اندازه پیموده‌اند
 همانا نگفته‌است از این سان کسی
 عجم زنده کردم بدین پارسی

البته فردوسی به سببی که کاملاً قابل توجیه است، بعدها شاهنامه را برای
 سلطان محمود برده تا آنرا به وی تقدیم دارد. بی‌شک هدف او از این اقدام، نه انتظار
 پاداش بلکه کسب حمایت برای کار عظیمش بوده است. زیرا ما میدانیم که در آن
 زمان فقط کتابهایی میتوانستند از دستبرد حوادث روزگار مصون بمانند که توسط
 کتابخانه‌های بزرگ وابسته به دربارهای حاکمان نگهداری و تکثیر و حمایت
 میشدند. فردوسی در سال ۳۸۸ خ که شاهنامه را به سلطان محمود تقدیم کرد، ابیاتی
 نیز در ستایش محمود سروده در آغاز و پایان شاهنامه جای داد. یعنی او پس از

سومین بازخوانی و تصحیح شاهنامه از سلطان محمود نام برد، و انتظار داشت که سلطان محمود فرمانی برای نساخی و تکثیر شاهنامه صادر کند. این پس‌گفتار چنین است:

سرآمد کنون قصه یزدگرد	بمـاه سـپندارمد روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار	که گفتم من این نامه شاهوار
تن شاه محمود آباد باد	سرش سبز بادا دلش شاد باد
چنانش ستودم که اندر جهان	سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود	ستایش ورا در فزایش بود
بدو ماندم این نامه را یادگار	به شش بیور ابیاتش آمد هزار
زمانم سرآورد گفت و شنید	چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بن	زمن روی کشور شود پرسخن
هرآنکس که دارد هُش و رای و دین	پس از مرگ برمن کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام

در دوجای دیگر شاهنامه نیز که ظاهراً از پیشتر خالی گذاشته بوده سلطان محمود را ستایش کرده است شاید او را به نگهداری و حمایت از این اثر سترگ و جاودانی تشویق کند. ولی انتظار فردوسی از سلطان محمود بیهوده بود. سلطان محمود یک ترکِ مسلمان بسیار متعصب بود و عمرش را وقف جهاد برای نشر اسلام کرده بود. او توسط جماعتی از فقیهان احاطه شده بود که عموماً از بقایای عربهای فارسی‌زبان شده خراسان بودند و نه تنها علاقه‌ئی به گذشته‌های ایران نداشتند، بلکه آنچه افتخارات ایران و ایرانی بود را مربوط به کسانی میدانستند که از نظر آنها «مجوسان بی‌دین و خدانشناس» به شمار میرفتند، و نه شایسته ستایش بلکه درخور لعنت و نفرین بودند. محمود نه تنها از مطالب شاهنامه خوشش نیامد بلکه فردوسی را

بخاطر آنهمه ستایش که از گذشته‌های ایران کرده بود متهم به بی‌دینی و تعلق خاطر به مجوسان کرد. فردوسی پس از اهانتی که سلطان محمود به گذشته‌های پرافتخار ایرانیان کرد به شدت از محمود رنجید و این رنجش را بسیار مؤدبانه چنین بیان داشت:

چو شد ساخته بردمش نزد شاه	بدان تا مرا زاو دهد دستگاه
مرا گفتم که بوه است و گویو	فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
چو شاهی مرا در زمانه نو است	بسی بندگانم چو کیخسرو است
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود
ندارم ز دینار خسرو سپاس	که او نیست شاه حقیقت شناس
به نیکی نبُد شاه را دستگاه	و گرنه مرا برنشاندی به گاه

سلطان محمود چون این سروده‌ها را شنید فردوسی را تهدید کرد که اگر زبانش را نبندد او را خواهد گرفت و دریای پیلان خواهد افکند. بعد از این تهدید، فردوسی متواری شد و خشم خویش را متوجه محمود کرده تصریح نمود که شاهنامه را بخاطر محمود نسروده بوده است تا از او انتظار پاداشی داشته باشد؛ زیرا که محمود یک «ناپاک‌زاده» و «بدگوهر» است و نشاید که چشم نیکی از چنین مردی داشت.

ایا شاه محمود کشور گشای	ز کس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بُدند	همه تاجداران کیهان بُدند
فزون از تو بودند یکسر به جاه	به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی	نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زبردست	نبودند جز پاک یزدان پرست
نَجُستند از دهر جز نام نیکی	وَز آن نام جُستن سرانجام نیکی
هر آن شه که در بند دینار بود	به نزدیک اهل خرد خوار بود

جهان تا بود شهریاران بود
 که فردوسی طوسی پاک جفت
 گر ایدون که شاهی به گیتی تورا است
 ندیدی تو این خاطر تیز من
 که بددین و بدکیش خوانی مرا
 مرا سهم دادی که درپای پیل
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 به دانش نبُد شاه را دستگاه
 چو دیهیم دارش نبُد در نژاد
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 و گر مادر شاه بانو بُدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 کف شاه محمود عالی تبار
 چو سی سال بردم به شهنامه رنج
 مرا زاین جهان بی نیازی دهد
 به پاداش گنج مرا درگشاد
 فقاعی نیرزیدم از گنج شاه
 پیشیزی به از شهریاری چنین
 پرستارزاده نیاید به کار
 سر ناسزایان برافراشتن
 سر رشته خویش گم کردن است
 درختی که تلخ است ویرا سرشت
 وَر از جوی خُلدش به هنگام آب
 پیامم بر تاج داران بود
 نه این نامه برنام محمود گفت
 نگوئی که این خیره گفتن چرا است
 نیندیشی از تیغ خونریز من
 منم شیر نر، میش خوانی مرا
 تنت را بسایم چو دریای نیل
 نگیردش گردون گردنده دست
 و گرنه مرا برنشاندی به گاه
 ز دیهیم داران نیاورد یاد
 به سر برنهادی مرا تاج زر
 مرا سیم و زر تا به زانو بُدی
 نیارست نام بزرگان شنود
 نُه اندر نُه آمد سه اندر چهار
 که شاهم ببخشد به پاداش گنج
 میان یلان سرفرازی دهد
 به من جز بهای قفیزی نداد
 از آن من فقاعی خریدم به راه
 که نه کیش دارد نه آئین و دین
 اگر چند دارد پدر شهریار
 و از ایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردن است
 گرش برنشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر به کار آورد همان میوه تلخ بار آورد
 به عنبرفروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری
 وگر بگذری سوی انگشت گر از او جز سیاهی نیابی دگر
 ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
 به ناپاک زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سپید
 ز بد اصل چشم بهی داشتن بُود خاک در دیده انباشتن
 چو پروردگارش چنین آفرید نیابی تو بر بند یزدان کلید
 بزرگی سراسر به گفتار نیست دو صد گفته چون نیم کردار نیست
 جهاندار اگر پاک نامی بُدی در این راه دانش گرامی بُدی
 شنیدی چو زاین گونه گونه سخن ز آئین شاهان و رسم کهن
 دگر گونه کردی به کام نگاه نگشتی چنین روز گام تباه
 از آن گفتم این بیتهای بلند که تا شاه گیرد از این کار پند
 دگر شاعران را نیاز دارد او همان حرمت خود نگه دارد او
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا بماند هجا تا قیامت به جا
 بنالم به درگاه یزدان پاک فشاننده بر سر پراکنده خاک
 که یارب روانش به آتش بسوز دل بنده مستحق برفروزی

هر چند که - چنانکه دیدیم - فردوسی سرانجام خود را مجبور دید که شاهنامه را به سلطان محمود تقدیم دارد، ولی حقیقت این است که زمانی که فردوسی شاهنامه را میسرود نه تنها از محمود بلکه از پدرش سبکتکین هم خبری در میانه نبود و دوره دوره سامانیان و ایران گرائی شدید و سلطه فکری آزاداندیشان خردگرای معتزله و اخوان الصفا (معروف به باطنی‌ها) در ایران، و دوران ثمردهی بزرگمردانی همچون پورسینا و بوریحان بیرونی و امثال آنها بود، که همه در زمان خودشان توسط

فقیهان متهم به بی‌دینی بودند، و پس از سقوط دولت سامانی و روی کار آمدن سلطان محمود مورد تعقیب قرار گرفته متواری شدند.

بی‌شک هدف فردوسی از سرودن شاهنامه دریافت پاداش مادی نبوده است، و در این گفته جای هیچ جدالی نیست. او اگر چون دیگر شاعران، خواهان کسب مال از سخنوریش بود می‌توانست چون سخنورانِ درباری به قصیده‌سرائی و مدح‌گوئی سلطان محمود پردازد و دل محمود را از آن‌راه به دست آورد. اگر او چنین می‌کرد، با آن چیرگی بی‌مانندی که به گواهی شاهنامه در سخنوری داشت گوی سبقت از همه سخنوران مال‌جوی زمان خودش می‌ربود و برترین مقام را نزد سلطان محمود حاصل می‌کرد. ولی او چنین نکرد، و در ذاتش چنین نبود که سخن بیهوده بگوید و به بازار سلطان برده بفروشد. او آنچه گفت برای ایرانی گفت، و همین بود که سلطان محمود را خوش نیامد و فردوسی را از خودش راند.

ایباتی که بعدها توسط کسانی به هدف خاصی بر سروده‌های فردوسی افزوده شده است با کلّ جهتِ سخنهای فردوسی در شاهنامه ناهمسانی آشکار دارد. این سروده‌ها فردوسی را یک سخن‌فروش قلم به‌مزد نشان می‌دهد که شاهنامه را بخاطر دریافت پاداش سروده، و وقتی محمود از پاداش دادن به او خودداری کرده او یکسره ناامید و پریشان‌حال شده و احساس کرده که زحمتهایش بیهوده رفته است. این درحالی است که فردوسی در نخستین پسگفتارش صراحتاً می‌گوید که انتظار پاداش مادی از هیچ‌کس نداشته، و نیازش هم به کمک مادی کسی نبوده است؛ و همینقدر که کارگزاران سامانی از زمینهایش مالیات نمی‌گرفته‌اند از آنها سپاسگزاری نموده است (چو خواهشگری و نیازم نبود، بر این در بیستم زبان حسود. ... نیم آگه از اصل و فرع خراج، همی غلتم اندر میان دواج). سروده‌های ساختگی که با شماری از سروده‌های فردوسی درهم آمیخته‌اند تا آنها را به فردوسی نسبت بدهند، به قرار زیر است:

چو عمرم به نزدیک هشتاد شد
 سی و پنج سال ازسرای سپنج
 چو بر باد دادند گنج مرا
 مرادم ازاین زندگانی سخن
 چو از مصطفی من حکایت کنم
 چو سلطان دین بُد نبی و علی
 منم بنده هردو تا رستخیز
 مرا غمز کردند کآن بدسخن
 هرآنکس که در دلش کینِ علی است
 منم بنده هردو تا رستخیز
 من از مهر این هردو شه نگذرم
 نباشد جز از بی پدر دشمنش
 منم بنده اهل بیت نبی
 مرا سهم دادی که درپای پیل
 نترسم که دارم ز روشن دلی
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
 که من شهر علمم علی ام در است
 گواهی دهم کاین سخن راز او است
 چو باشد تورا عقل و تدبیر و رای
 گرت زاین بد آید گناه من است
 براین زاده ام هم براین بگذرم
 ابا دیگران مرمرا کار نیست
 اگر شاه محمود ازاین بگذرد
 امیدم به یکباره بر باد شد
 بسی رنج بردم به امید گنج
 نَبُد حاصلی سی و پنج مرا
 به حب نبی و علی شد کهن
 چو محمود را صد حمایت کنم
 به فیض الاهی امید ولی
 اگر شه کند پیکرم ریزریز
 به مهر نبی و علی بُد کهن
 از او در جهان خوارتر گو که کیست
 اگر شه کند پیکرم ریزریز
 اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
 که یزدان به آتش بسوزد تنش
 ستاینده خاک پای وصی
 تنت را بسایم چو دریای نیل
 به دل مهر جان نبی و علی
 خداوند امر و خداوند نهی
 درست این سخن گفت پیغمبر است
 تو گوئی دو گوشم بر آواز او است
 به نزد نبی و علی گیر جای
 چنینست و این رسم و راه منست
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 براین در مرا جای گفتار نیست
 مر او را به یک جو نسنجد خرد

چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 نبی و علی را به دیگر سرای
 گر از مهرشان من حکایت کنم
 چو محمود را صد حمایت کنم
 جهان تا بود شهریاران بود
 پیام بر تاجداران بود
 که فردوسی طوسی پاک جفت
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 به نام نبی و علی گفته‌ام
 گهرهای معنی بسی سفته‌ام
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 بدان بُد که بختش جوانه نبود

عقیده فردوسی درباره فتوحات عربی در ایران

برای اینکه بدانیم فردوسی نسبت به فتوحات عربی در ایران چه نظری داشته، پاره‌ئی از ایاتی که او تحت عنوان نامه‌رستم فرخزاد به برادرش سروده است را با هم میخوانیم. این ایات، درحقیقت، زبان حال فردوسی در سوگنامه شاهنشاهی ایران است که به این شکل بازگوئی کرده و کل تاریخ ایران از زمان حمله عرب تا زمان خودش را به صورتی بسیار فشرده تفسیر کرده است.

نخست آفرین کرد بر کردگار
 کز او دید نیک و بد روزگار
 دگر گفت کز گردش آسمان
 پژوهنده مردم شود بدگمان
 گنگارتر در زمانه منم
 از یرا گـرفـتار اهریمنم
 که این خانه از پادشاهی تهیست
 نه هنگام پیروزی و فرهیست
 ز چارم همی بنگرد آفتاب
 کز این جنگ ما را بد آید شتاب
 ز بهرام و زهره ست ما را گزند
 شاید گذشتن ز چرخ بلند
 همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
 عطارد به برج دوپیکر شده‌ست
 چنین است و کاری بزرگست پیش
 همی سیر گردد دل از جان خویش
 همه بودنـی‌ها بیینم همی
 وز آن خامشی برگزینم همی

ز ساسانیان نیز بریان شدم
 دریغ این بزرگی و این فر و بخت
 ستاره نگردهد مگر بر زیان
 نشیبی دراز است پیش فراز
 همه نام بوبکر و عُمَر شود
 کز اختر همه تازیان را است بهر
 ز جامه تن خوارشان برهنه
 نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
 به داد و به بخشش کسی ننگرد
 نهفته کسی را خروشان کند
 کمر بر میان و کله بر سر است
 گرامی شود کژی و کاستی
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و بزرگی نیاید به بر
 زنفَرین ندانند باز آفرین
 دلِ مردمان سنگِ خارا شود
 پسر همچنین بر پدر چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید به کار
 بلندی گزینند بی مایگان
 روان و زبانها شود پرجفا
 نژادی پدید آید اندر جهان
 سخنها به کردار بازی بُود
 بکوشند و کوشش به دشمن دهند

بر ایرانیان زار و گریان شدم
 دریغ این سر و تاج و این داد و تخت
 کز این پس شکست آید از تازیان
 تبه گردد این رنجهای دراز
 چو با تخت منبر برابر شود
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 سر و پا تهی و شکم گرسنه
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 برنجد یکی دیگری بر خورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند
 شتابان همه روز و شب دیگر است
 ز پیمان بگردند و از راستی
 پیاده شود مردم رزم جوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر
 رباید همی این از آن آن از این
 نهانی بتر ز آشکارا شود
 بداندیش گردد پدر بر پسر
 شود بنده بی هنر شهریار
 شود واژگون فرّ آزادگان
 به گیتی نماند کسی را وفا
 از ایران و از ترک و از تازیان
 نه دهکان نه ترک و نه تازی بُود
 همه گنجها زیر دامن نهند

چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه کام
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 زبیشی و بیشی ندارند هوش
 گریزند از رادی و راستی
 بریزند خون از پی خواسته
 چو بسیار از این داستان بگذرد
 دل من پر از خون شد و روی زرد
 مرا کاشکی این خرد نیستی
 که زود آید این روز اهریمنی
 که شادی به هنگام بهرام گور
 به کوشش زهرگونه سازند دام
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 خورش نان کشکین و پشمینه پوش
 از ایشان نیاید به جز کاستی
 شود روزگار بد آراسته
 کسی سوی آزادگی ننگرد
 دهان خشک و لبها پر از باد سرد
 که ام آگاهی از روز بد نیستی
 چو گردون گردان کند دشمنی

و در بخشی از نامه‌ئی که از زبان رستم فرخزاد خطاب به سعد ابی وقاص (سردار
 عرب در قادسیه و فاتح بعدی تیسپون) سروده است دربارهٔ عربهای جهادگر چنین
 گوید:

به من بازگوی آنکه شاه تو کیست
 به نزد که جوئی همی دستگاه
 به نانی تو سیری و هم گرسنه
 به ایران تو را زندگانی بس است
 شما را به دیده درون شرم نیست
 به این چهر بی مهر و این رای و خوی
 چه مردی و آئین و راه تو چیست
 برهنه سپهد برهنه سپاه
 نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
 که تاج و نگین بهر دیگر کس است
 ز راه خرد مهر و آزرم نیست
 همی تاج و تخت آیدت آرزوی

همچنین در بخشی از نامه‌ئی که از زبان یزدگرد سوم خطاب به مرزبانان ایران سروده است از عربهای جهادگر اینگونه یاد میکند:

همانا که آمد شما را خبر	که ما را چه آمد ز اختر به سر
از این مارخوار اهرمن چهرگان	ز دانائی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد	همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد	بسی سر به خاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند	که آید به این پادشاهی گزند
از این زاغ‌ساران بی آب و رنگ	نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
که نوشه‌روان دیده بود این به خواب	کز این تخت پیراگند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان سد هزار	هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی به ارونند رود	نماندی بر این بوم و بر تار و پود
به ایران و بابل نه کشت و درود	به چرخ زحل بر شدی تیره دود
هم آتش بمردی به آتشکده	شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره	فتادی به میدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که هست ارجمند	فرومایه را بخت گردد بلند
پیراکنده گردد بدی در جهان	گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمگاره‌ئی	پدید آید و زشت پتیاره‌ئی
نشان شب تیره آمد پدید	همی روشنائی بخواهد پرید

در بخشی از یک پیشگفتار نیز که اینک در آغاز شاهنامه قرار دارد چنین میخوانیم:

ترا دانش و دین رهاند درست	در رستگاری بسبایدت جست
و گر دل نخواهی که باشد نژند	نخواهی که دایم بوی مستمند

به گفتار پیغمبرت راه جوی
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
 که خورشید بعد از رسولان مه
 عمر کرد اسلام را آشکار
 پس از هر دوان بود عثمان گزین
 چهارم علی بود جفت بتول
 که من شهر علمم علی‌ام درست
 گواهی دهم کاین سخن رازِ اوست
 علی را چنین گفت و دیگر همین
 نبی آفتاب و صحابان چو ماه
 منم بنده اهل بیت نبی
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد
 چو هفتاد کشتی بر او ساخته
 یکی پهن کشتی به سان عروس
 محمد به او اندرون با علی
 خردمند کز دور دریا بدید
 بدانست کوموج خواهد زدن
 به دل گفت اگر با نبی و وصی
 همانا که باشد مرا دستگیر
 خداوند جوی می و انگبین
 اگر چشم داری به دیگر سرای
 گرت زین بد آید گناه من است
 بر این زادم و هم بر این بگذرم
 دل از تیرگیها به این آب شوی
 خداوند امر و خداوند نهی
 نتابید بر کس ز بوبکر به
 بیاراست گیتی چو باغ بهار
 خداوند شرم و خداوند دین
 که او را به خوبی ستاید رسول
 درست این سخن قول پیغمبرست
 تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست
 کز ایشان قوی شد به هر گونه دین
 به همبستی یکدیگر راست راه
 ستاینده خاک پای وصی
 برانگیخته موج از او تند باد
 همه بادبانها برافراخته
 بیاراسته همچو چشم خروس
 همان اهل بیت نبی و ولی
 کرانه نه پیدا و بن ناپدید
 کس از غرق بیرون نخواهد شدن
 شوم غرقه دارم دویار وفی
 خداوند تاج و لواء و سریر
 همان چشمه شیر و ماء معین
 به نزد نبی و علی گیر جای
 چنین است و این دین و راه من است
 چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر به راه خطا مایل است ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی‌پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش
هر آن کس که درجانش بغض علی ست ازو زارتر در جهان زار کیست